

گلشن راز

شیخ محمود شبستری

(تألیف سال ۷۱۷ هجری قمری)

مقدمه

به نام آن که جان را فکرت آموخت چراغ دل به نور جان برافروخت
 ز فصلش هر دو عالم گشت روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
 توانائی که در یک طرفه العین ز کاف و نون پدید آورد کونین
 چو قاف قدرتش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد
 از آن دم گشت پیدا هر دو عالم وز آن دم شد هویدا جان آدم
 در آدم شد پدید این عقل و تمیز که تا دانست از آن اصل همه چیز
 چو خود را دید یک شخص معین تفکر کرد تا خود چیستم من
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
 جهان را دید امر اعتباری چو واحد گشته در اعداد ساری
 جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم آن دم که آمد باز پس شد
 ولی آن جایگه آمد شدن نیست شدن چون بنگری جز آمدن نیست
 به اصل خویش راجع گشت اشیا همه یک چیز شد پنهان و پیدا
 تعالی الله قدیمی کوبه یک دم کند آغاز و انجام دو عالم
 جهان خلق و امر اینجا یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد
 همه از وهم تو است این صورت غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر
 یکی خط است از اول تا به آخر بر او خلق جهان گشته مسافر
 در این ره انبیا چون ساربانند دلیل و رهنمای کاروانند
 وز ایشان سید ما گشته سالار هم او اول هم او آخر در این کار
 احد در میم احمد گشت ظاهر در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است
جهانی اندر آن یک میم غرق است
بر او ختم آمده پایان این راه
در او منزل شده «أَدْعُوا إِلَى اللَّهِ»
مقام دلگشايش جمع جمع است
جمال جانفزايش شمع جمع است
گرفته دست دلها دامن وی
شده او پيش و دلها جمله از پی
در اين ره اوليا باز از پس و پيش
نشاني داده اند از منزل خويش
به حد خويش چون گشتند واقف
سخن گفتند در معروف و عارف
يکی از قرب و بعد و سير زورق
يکی را علم ظاهر بود حاصل
نشاني داد از خشکی ساحل
يکی بگذاشت آن نزد صدف شد
يکی در جزو و کل گفت اين سخن باز
يکی کرد از قدیم و محدث آغاز
يکی از زلف و خال و خط بيان کرد
شراب و شمع و شاهد را عيان کرد
يکی از هستی خود گفت و پندار
يکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون به وفق منزل افتاد
در افهم خلائق مشکل افتاد
کسی را کاندر این معنی است حیران ضرورت میشود دانستن آن

در سبب نظم كتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور به انواع هنر چون چشمۀ هور
جهان را سور و جان رانور عینی امام سالکان سید حسینی
همه اهل خراسان از که و مه در اين عصر از همه گفتند او به
 بشته نامه‌ئی در باب معنی فرستاده بر ارياب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای اصحاب اشارت به نظم آورده و پرسیده یک یک جهانی معنی اندر لفظِ اندک کاز اهل دانش و ارباب معنی سؤالی دارم اندر باب معنی بگویم در حضور هر خردمند ز اسرار حقیقت مشکلی چند نخست از فکر خویشم در تحریر چه چیز است آنکه گویندش تفکر چه بود آغاز فکرت را نشانی سرانجام تفکر را چه خوانی چرا این طاعت و آن یک گناه است کدامین فکر ما را شرطِ راه است که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد «اندر خود سفر کن» مسافر چون بُود رهرو کدام است که شد بر سِرِ وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر اگر معروف و عارف ذات پاک است چه سودا بر سر این مُشت حاک است کدامین نقطه را جوش است انا الحق چه گوئی، هرزه بود آن یا محقق چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل وصال ممکن و واجب به هم چیست حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد صدف چون دارد آن معنی بیان کن کجا زو موج آن دریا نشان کن چه جزو است آنکه او از کل فزوئست طریق جستن آن جزو چونست قدیم و مُحدث از هم چون جدا شد دو عالم ما سَوَى الله است بی شک معین شد حقیقت بهر هر یک دوئی ثابت شد آنگه این محال است اگر عالم ندارد خود وجودی خیالی گشت هر گفت و شنودی تو ثابت کن که این و آن چگونه است و گرنه کار عالم بازگونه است

چه خواهد مرد معنی زآن عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال کسی کاندر مقامات است و احوال
 شراب و شمع و شاهد را چه معنی است خراباتی شدن آخر چه دعوی است
 همه کفر است ورنه چیست برگوی بیت و زنار و ترسایی در این کوی
 چه میگویی گزاف این جمله گفتند که در وی بیخ تحقیقی نهفتند
 مدان گفتارشان جز مغز اسرار محقق رامجازی کی بود کار
 کسی کو حل کند این مشکلم را نثار او کنم جان و دلم را

رسول آن نامه را برخواند ناگاه فتاد احوال او حالی در آفواه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر بدین درویش هر یک گشته ناظر
 یکی کاو بود مرد کار دیده ز ما صد بار این معنی شنیده
 مرا گفتا جوابی گوی دردم کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
 بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل نبشتم بارها اندر رسائل
 بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز
 به یک لحظه میان جمع بسیار بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
 کنون از لطف و احسانی که دارند ز من این خردگیها در گذارند
 همه دانند کاین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر ولی گفتن نبود الا به نادر
 به نظم مثنوی هرگز نپرداخت به نثر ارچه کتب بسیار میساخت
 عروض و قافیه معنی نسنجد به هر ظرفی درون معنی نگنجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم چرا چیزی دگر بروی فزايم
 نه فخر است این سخن کزباب شکر است به نزد اهل دل تمہید عذر است
 مرا از شاعری خود عار ناید که در صدقه قرن چون عطار ناید
 اگرچه زاین نمط صد عالم آسرار بُود یک شمه از دکان عطار
 ولی این بر سبیل اتفاق است نه چون دیو از فرشته استراق است
 علی الجمله جواب نامه در دم نبشم یک به یک نه بیش نه کم
 رسول آن نامه را بستد به اعزاز وز آن راهی که آمد باز شد باز
 دگر باره عزیزی کار فرمای مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
 همان معنی که گفتی در بیان آر ز عین علم باعین عیان آر
 نمیدیدم در اوقات آن مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی
 که وصف آن به گفت و گو محال است که صاحب حال داند کآن چه حال است
 ولی بر وفق قول قائل دین نکردم رد سؤال سائل دین
 پئ آن تا شود روشنتر اسرار در آمد طوطی طبعم به گفتار
 به عون و فضل و توفیق خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند
 دل از حضرت چون نامه درخواست جواب آمد به دل کاین گلشن ما است
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن شود ز آن چشم دلها جمله روشن
 از آن گلشن گرفتم شمئی باز نهادم نام او را گلشن راز
 در او راز دل گلها شکfte است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
 زبان سوسن او جمله گویا است عيون نرگس او جمله بینا است
 تأمل کن به چشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک
 بین منقول و معقول و حقایق مصافی کرده در علم دقایق
 به چشم منکری منگر در او خوار که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسی است شناسایی حق در حق شناسی است

سؤال

نخست از فکر خویشمن در تحریر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟
چه بود آغاز فکرت را شناسی؟
سرانجام تفکر را چه خوانی؟

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر کز این معنی بماندم در تحریر تفکر، رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کل مطلق حکیمان کاندر این کردند تصنیف چنین گفته‌ند در هنگام تعریف که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر وز او چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عُرف عبرت تصور کآن بود بهر تدبیر به نزد اهل عقل آمد تفکر ز ترتیب تصویرهای معلوم شود تصدیق نامفهوم مفهوم مقدم چون پدر، تالی چو مادر نتیجه هست فرزند، ای برادر ولی ترتیب مذکور از چه و چون بود محتاج استعمال قانون دگرباره در آن گرنیست تأیید هر آینه که باشد محض تقلید ره دور و دراز است آن رها کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن در آ در وادی آیه زمانی شنو «آئی آنا الله» بی گمانی محقق را که وحدت در شهود است نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفادید ز هر چیزی که دید اول خدا دید
 بواد فکر نکو را شرط تجربه پس آنگه لمعه‌ئی از برق تایید
 هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود
 حکیم فلسفی چون هست حیران نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
 از امکان می‌کند اثباتِ واجب از این حیران شد اندر ذاتِ واجب
 گهی از دور دارد سیرِ معکوس چو عقلش کرد در هستی تَوَاعُّل چو عقلش کرد در هستی تَوَاعُّل
 ظهور جمله اشیا به ضد است ولی حق رانه مانند و نه ند است
 چون بود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه دانی او را
 ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه دانیش آخر چگونه؟
 زهی نادان که او خورشیدِ تابان به نور شمع جوید در بیابان
 اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او به یک منوال بودی
 ندانستی کسی کین پرتو اوست نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
 جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدائی است پنهان
 چون نور حق ندارد نقل و تحويل نیاید اندر او تغییر و تبدیل
 تو پنداری جهان خود هست قائم به ذات خویشتن پیوسته دائم
 کسی کاو عقل دوراندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد
 ز دوراندیشی عقل فضل ولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی
 خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشم دگر جوی
 دو چشم فلسفی چون بود آحوال ز وحدت دیدن حق شد مُعطل
 ز نایینایی آمد راه تشبیه زیک چشمی است ادراکاتِ تنزیه
 تناسخ ز آن سبب کفر است و باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

کسی کاو را طریقِ اعتزال است چو اکمهٔ بی نصیب از هر کمال است
 رمد دارد دو چشم اهلِ ظاهر که از ظاهر نییند جز مظاهر
 کلامی کاو ندارد ذوق توحید به تاریکی در است از غَیْمِ تقلید
 در او هرج آن بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش
 منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالیٰ شَأْنُهُ عَمَّا يَقُولُون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
 چه گاهی طاعت و گاهی گناه است؟

جواب

در «آلاء» فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محضِ گناه است
 بود در ذات حق اندیشه باطل محل محض دان تحصیلِ حاصل
 چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات
 همه عالم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا
 نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سَبَحَاتِ جلالش هست قاهر
 رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفash
 در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفتگوی جبرئیل است
 فرشته گرچه دارد قربِ درگاه نگنجد در مقام «لی مَعَ الله»
 چونور او مَلَك را پرسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد
 بود نور خرد در ذات آنور به سان چشم سر در چشمۀ خور
 چو مُبَصَّر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک آن تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است
 سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کاین جای نظر نیست
 چه ادراک است عجز از درک ادراک چه نسبت خاک را با عالم پاک
 جدا هرگز نشد والله اعلم سیه رویی ز ممکن در دو عالم
 سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش
 چه میگوییم که هست این نکته باریک شبِ روشن میان روزِ تاریک

در این مشهد که انوار تجلی است سخن دارم ولی ناگفتن اولی است
 اگر خواهی که بینی چشمۀ خور تو را حاجت فُتد با جسم دیگر
 چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب توان خورشیدِ تبان دید در آب
 از او چون روشنی کمتر نماید در ادراک توحالی می‌فزاید
 عدم آیینه هستی است مطلق کز او پیدا است عکس تابش حق
 عدم چون گشت هستی را مقابل در او عکسی شد اندر حال حاصل
 شد آن وحدت از این گثرت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار
 عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبوادش هرگز نهایت
 عدم در ذاتِ خود چون بود صافی از او با ظاهر آمد گنج مخفی
 حدیث «گُنْتُ كَنْزًا» را فرو خوان که تا پیدا بینی گنج پنهان
 عدم آیینه، عالم عکس، و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان
 تو چشم عکسی و او نور دیده است به دیده دیده را هرگز که دیده است
 جهان انسان شد و انسان جهانی از این پاکیزه تر نبود بیانی
 چون یکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده است و دیدار
 حدیث قدسی این معنی بیان کرد به بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر به سر آینه‌ئی دان به هر یک ذره در صد مهر تابان
 اگر یک قطره را دل بر شکافی برون آید از آن صد بحر صافی
 به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست هزاران آدم اندر وی هویدا است
 به اعضا پشه‌ئی همچند فیل است در اسماء قطره‌ئی مانند نیل است
 درون حبه‌ئی صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد
 به پر پشه‌ئی در جای جانی درون نقطه چشم آسمانی
 بدان خُردی که آمد حبه دل خداوند دو عالم را سرت منزل
 در او در جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم
 ببین عالم همه در هم سرشته مَلک در دیو و دیو اندر فرشته
 همه با هم به هم چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
 به هم جمع آمده در نقطه حال همه دور زمان روز و مَه و سال
 ازل عین ابد افتاد با هم نزول عیسی و ایجاد آدم
 ز هر یک نقطه زین دور مسلسل هزاران شکل میگردد مُشَكَّل
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر هم او مرکز هم او در دور سایر
 اگر یک ذره را برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان برون ننهاده پای از حد امکان
 تَعْيُّن هریکی را کرده محبوس به جزویت ز کلی گشته مأیوس
 تو گوئی دائما در سیر و حبسند که پیوسته میان خلع و لبسند
 همه در جنبش و دائم در آرام نه آغاز یکی پییدا نه انجام
 همه از ذات خود پیوسته آگاه وز آنجا راه برده تا به درگاه
 به زیر پرده هر ذره پنهان جمال جانفزا روى جانان

تو از عالم همین لفظی شنیدی بیا برگو که از عالم چه دیدی
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی چه باشد آخرت چون است دنی
 بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
 کدام است آن جهان کآن نیست پیدا که یک روزش بود یک سال اینجا
 همین عالم نبود آخر که دیدی نه «ما لا تُبصرون» آخر شنیدی
 بیا بنما که جایقا کدام است جهان شهر جابلسا کدام است
 مشارق با مغارب را بیندیش چو این عالم ندارد از یکی بیش
 بیان «مِثْلُهُنَّ» از ابن عباس شنو پس خویشن رانیک بشناس
 تو در خوابی و این دیدن خیال است هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
 به صبح حشر چون گردی تو بیدار بدانی کاین همه وهم است و پندار
 چو برخیزد خیال چشمِ آحول زمین و آسمان گردد مُبدَل
 چو خورشید نهان بنمایدت چهر نماند نور ناهید و مَهْر
 فَتَدِیک تاب از او بر سنگِ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره
 بکن اکنون که کردن میتوانی چو سود آن را که دانی
 چه میگوییم حدیث عالم دل تورای سرنشیب پای در گل
 جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محرومتر کس دیده هرگز
 چو محبوسان به یک منزل نشسته به دستِ عجز پای خویش بسته
 نشستی چون زنان در کوی ادب از نمیداری ز جهل خویشن عار
 دلیران جهان آغشته در خون تو سرپوشیده نهی پای بیرون
 چه کردی فهم از دین العجایز که بر خود جهل میداری تو جایز
 زنان چون ناقصات عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گزینند
 اگر مردی برون آی و سفر کن هر آنج آید به پیشت زآن گذر کن

میاسا روز و شب اندر مرا حل مشو موقوف همراه و رو احل
 خلیل آسا برو حق را طلب کن شبی را روز و روزی را به شب کن
 ستاره با مه و خورشید اکبر بواد حس و خیال و عقل انور
 بگردان زاین همه ای راهه روی همیشه «لا أَحِبُّ الْأَفْلَيْنَ» گوی
 و یا چون موسیع عمران در این راه برو تا بشنوی «إِنَّمَا أَنَّا اللَّهُ»
 تو را تا کوه هستی پیش باقی است صدای لفظ «أَرْنَى» «لَنْ تَرَانِي» است
 حقیقت کهربا ذات تو کاه است اگر کوه توئی نبواد چه راه است
 تجلی گر رسد بر کوه هستی شود چون خاک ره هستی زپستی
 گدائی گردد از یک جذبه شاهی به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
 برو اندر پی خواجه به آسری تماشا کن همه آیات گبری
 بگو مطلق حدیث «مَنْ رَآَنَى» برون آی از سرای «أَمْ هَانَى»
 گذاری کن ز کاف و نون کوئین نشین بر قاف قرب «قَابَ قَوَسَيْنَ»
 دهد حق مر تو را هرج آن بخواهی نمایندت همه اشیا کماهی

همه عالم کتاب حق تعالی است به نزد آنکه جانش در تجلی است
 مراتب همچو آیات وقوفست عرض اعراب وجوهر چون حروفست
 یکی ز آن فاتحه و آن دیگر اخلاص از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص
 که در وی همچو باء بسمیل آمد نخستین آیتش عقل گل آمد
 که چون مصبح شد از غایت نور دوم نفس کل آمد آیت نور
 چهارم «آیت الگرسی» همی دان سیم آیت در او شد عرش رحمان
 که در وی سوره سبع المثانی است پس از وی جرم‌های آسمانی است
 نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عُنصُر بُود جِرم سه مولود که نتوان کرد این آیات محدود به آخر گشت نازل نفس انسان که بر «ناس» آمد آخر ختم قرآن پس از وی همچو عُرجون قدیم است ز تقدیر عزیزی کاولیم است اگر در فکر گردی مردِ کامل هر آینه که گوئی نیست باطل کلام حق همی ناطق بدین است که باطل دیدن از ضعف یقین است وجود پشّه دارد حکمت ای خام نباشد در وجودِ تیر و بهرام ولی چون بنگری در اصلِ این کار فلک راینی اندر حکم جبار منجم چون زایمان بینصیب است اثر گوید که از شکل غریب است نمی‌بینند مگر کاین چرخِ اخْضَر به حکم و امرِ حق گشته مُسَخَّر مشو محبوسِ ارکان و طبایع برون آی و نظر کن در صنایع تفکر کن تو در خلقِ سماوات چگونه شد محیطِ هر دو عالم بین یک ره که تا خود عرشِ اعظم چرا کردند نامش عرشِ رحمان که تا ممدوح حق گردی در آیات چه نسبت دارد او با قلبِ انسان که یک لحظه نمی‌گیرند آرام مگر دل مرکز عرش بسیط است چرا در جنبشِ این هر دو مادام که آن چون نقطه و این دورِ محیط است برآید در شبانروزی کم و بیش از او در جنبشِ اجسامِ مُدَوَّر همی گردند دائم بی خور و خواب ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب کند دورِ تمامی گرد عالم به هر روز و شبی این چرخِ اعظم به چرخ اندر همی باشند گردان همی گردند این هشتِ مُقَوَّس وز او افلک دیگر هم بدین سان ولی بر عکسِ دورِ چرخِ اطلس که آن رانه تفاوت نه فُروج است معبد کرسی ذات البروج است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ بر او بر همچو شیر و خوشه آوتگ دگر میزان و عقرب پس کمان است ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است ثوابت یک هزار و بیست و چارند که بر کرسی مقام خویش دارند ششم برجیس را جا و مکان است به هفتم چرخ کیوان پاسبان است بود پنجم فلک مریخ را جای سیم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا گشت وارد زحل را جدی و دلو و مشتری باز به قوس و حوت کرد انجام و آغاز حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد جای آرام عطارد رفت در جوزا و خوشه چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه قمر خرچنگ را همجنس خود دید ذتب چون رأس شد یک عقده بگزید شود با آفتتاب آنگه مقابل

تو گویی هست این افلاتکِ دوار به گردش روز و شب چون چرخ فخار وز او هر لحظه‌ئی دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر هر آنچه در مکان و در زمان است ز یک استاد و از یک کارخانه است گواکِ گرمه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند همه درجای و سیر و لون و آشکال چرا گشتند آخر مختلف حال گهی تنها فتاده گاه زوچند دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ز شوق کیست او اندر کشاکش همه آنجم بر او گردان پیاده گهی بالا و گه شیب او فتاده عناصر باد و آب و آتش و خاک گرفته جای خود در زیر افلاتک ملازم هر یکی در منزل خویش بننهد پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع مراکز به هم جمع آمده، کس دیده هرگز؟
 مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یک چیز از حکم ضرورت
 موالید سه گانه گشته زایشان جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
 هیوگی رانهاده در میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه
 همه از امر و حکم داد داور به جان استاده و گشته مُسَخَّر
 جماد از قهر بر خاک او فتاده نبات از مهر بر پای ایستاده
 نُزوع جانور از صدق و اخلاص پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
 همه بر حکم داور داده اقرار مر او را روز و شب گشته طلبکار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز و مادر
 جهان را سر به سر در خویش می بین هر آنچ آمد به آخر پیش می بین
 در آخر گشت پیدا نفسِ آدم طفیل ذات او شد هر دو عالم
 نه آخر علتِ غائی در آخر همی گردد به ذات خویش ظاهر
 ظلمی و جهولی ضد نورند ولیکن مظهرِ عینِ ظهورند
 چوبشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر
 شعاع آفتاب از چارم افلاتک نگردد منعکس جز بر سر خاک
 تو بودی عکسِ معبد ملایک از آن گشتی تو مسجد ملایک
 بوَد از هر تنی پیشِ تو جانی وز او در بسته با تو ریسمانی
 از آن گشتند امرت را مُسَخَّر که جانِ هر یکی در تواست مُضمَّر
 تو مغزِ عالمی زآن در میانی بدان خود را که تو جان جهانی
 تو را ربیع شمالي گشت مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن
 جهان عقل و جان سرمایه تواست زمین و آسمان پیرایه تواست

ببین آن نیستی کو عین هستی است بلندی رانگر کو ذات پستی است طبیعی قوت تو ده هزار است ارادی برتر از حصر و شمار است وز آن هر یک شده موقوف آلات زاعضای جوارح وز رباطات پیشکان اندر آن گشتند حیران فرو مانند در تشریح انسان نبرده هیچکس ره سوی این کار به عجز خویش هر یک کرده اقرار ز حق با هر یکی حظی و قسمی است معاد و مبدأ هر یک به اسمی است از آن اسمند موجودات قائم بدان اسمند در تسبیح دائم به مبدأ هر یکی زآن مصدری شد به وقت بازگشتن چون دری شد از آن در کامد اول هم به در شد اگرچه در معاش از در به در شد از آن دانسته‌ای تو جمله آسما که هستی صورت عکس مسمی ظهور قدرت و علم و ارادت به تواست ای بنده صاحب سعادت سمعی و بصیری، حی و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌نданی چو انجام تفکر شد تحریر در اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من؟ مرا از من خبر کن
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آید در اشارت به لفظ «من» کنند از وی عبارت حقیقت کاز تَعْيُّن شد معین تو او را در عبارت گفته‌ای «من» من و تو عارضِ ذاتِ وجودیم مشبّکهای مشکاتِ وجودیم گه از آیینه پیدا گه ز مصباح همه یک نور دان اشباح و ارواح تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت به سوی روح می‌باشد اشارت چو کردی پیشوای خود خرد را نمیدانی ز جزوِ خویش خود را برو ای خواجه خود رانیک بشناس که نبود فربه‌ی مانند آماس که این هردو ز اجزای «من» آمد که تا گوئی بدان جان است مخصوص به لفظ من نه انسان است مخصوص یکی ره برتر از کون و مکان شو جهان بگذار و خود در خود جهان شو ز خط وهمی «های» هویت دو چشمی میشود در وقت رؤیت نمائند در میانه ره رو راه چو «های» «هو» شود مُلْحَق به الله بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ من و تو در میان مانند بزرخ چو برخیزد تو را این پرده از پیش نماند نیز حکم مذهب و کیش همه حکم شریعت از «من» تواست که این بربسته جان و تن تواست «من» تو چون نمائند در میانه چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه تَعْيُّن نقطه وهمی است بر عین چو صافی گشت غین تو شود عین دو خطوه بیش نبود راه سالک اگر چه دارد آن چندین مهالک یک از «های» هویت در گذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن در این مشهد یکی شد جمع و افراد چو واحد ساری اندر عین اعداد تو آن جمعی که عین وحدت آمد تو آن واحد که عین کثرت آمد کسی این راه داند کاو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بُود؟ رهرو کدام است?
که را گویم که او مرد تمام است؟

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کاو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کاو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشی دان ز امکان سوی واجب به ترک شین و نقصان
به عکس سیر اول در منازل رواد تا گردد او انسان کامل
غضب شد اندر او پیدا و شهوت وزایشان خاست بخل و حرص و نخوت
به فعل آمد صفت‌های ذمیمه بتراشد از ددو دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسف که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مُقَید اندر این دام به گمراهی بود کمتر ز آنعام
و گر نوری رسد از عالمِ جان ز فیضِ جذبه یا از عکس برهان
دلش بالطف حق همراه گردد از آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان حقیقی رهی یابد به ایمان حقیقی
کند یک رجعت از سِجّین فُجّار رخ آرد سوی علیین ابرار
به توبه متصف گردد در آن دم شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادريس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل
 ارادت بارضای حق شود **ضم** رود چون موسی اندر باب اعظم
 ز علم خویشتن یابد رهائی چو عیسای نبی گردد سمائی
 دهد یکباره هستی را به تاراج در آید از پی احمد به معراج
 رسد چون نقطه آخر به اول در آنجانه ملک گنجد نه مُرسَل
 بدان اول که تا چون گشت موجود کاز او انسان کامل گشت مولود
 در آطوارِ جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا
 پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
 به طفی کرد باز احساس عالم در او بالفعل شد و سواسِ عالم
 چو جزویات شد بر وی مرتب به کلیات ره برد از مرکب
 نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابله گردد اندر «لی مَعَ الله»
 نبوت در کمال خویش صافی است ولایت اندر او پیدانه مخفی است
 ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدانماید
 ولی از پیروی چون همدم آمد نبی را در ولایت محرم آمد
 ز «إن كُنْتُمْ تُحِبُّونَ» یابد او راه به خلوت خانه «يُحِبُّكُمُ الله»
 در آن خلوت سرا محبوب گردد به حق یکبارگی مجنوب گردد
 بود تابع ولی از روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی
 ولی آنگه رسد کارش به اتمام که و آغاز گردد باز از انجام
 کسی مرد تمام است کاز تمامی کند با خواجه‌گی کارِ غلامی
 پس آنگاهی که بیرید او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت
 بقائی یابد او بعد از فنا باز رود ز انجام ره دیگر به آغاز
 شریعت را شعار خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان به اخلاق حمیده گشته موصوف به علم و زهد و تقوی بوده معروف همه با او ولی او از همه دور به زیر قبه‌های ستر مسیحیت گرش از پوست بیرون آوری خام ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست اگر مغزش بر آری برگشته پوست میان این و آن باشد طریقت شریعت پوست ، مغز آمد حقیقت خلل در راه سالک نقص مغز است چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است چو عارف با یقین خویش پیوست رسیده گشت مغز و پوست بشکست وجودش اندر این عالم نپاید بروون رفت و دگر هرگز نیاید و گر با پوست تابد تابش خور در این نشأت کند یک دور دیگر درختی گردد او از آب و از خاک که شاخش بگذرد از جمله افلات همان دانه بروون آید دگر بار یکی صد گشته از تقدیر جبار چو سیر حبه بر خط شجر شد چو شد در دایره سالک مکمل رسدم نقطه آخر به اول دگر باره شود مانند پرگار بر آن کاری که اول بود بر کار تناسخ نبود این کز روی معنی ظهورات است در عین تجلی و قد سألوا و قالوا ما النهاية فَقَيْلَ هِيَ الرُّجُوعُ إِلَى الْبِدَايَه كمالش در وجود خاتم آمد نبوت را ظهور از آدم آمد ولايت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری دگر کرد ظهور کل او باشد به خاتم به او گردد تمامی دور عالم وجود اولیاء او را چو عضوند که او کل است و ایشان همچو جزو ند چو او از خواجه یابد نسبت تام از او وا ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم خلیفه گردد از اولاد آدم
 چونور آفتتاب از شب جدا شد تو را صبح و طلوع و استوا شد
 دگر باره ز دور چرخ دوار زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
 بود نورِ نبی خورشید اعظم گه از موسی پدید و گه ز آدم
 اگر تاریخ عالم را بخوانی مراتب را یکایک باز دانی
 ز خور هردم ظهور سایه‌ئی شد که آن معراج دین را پایه‌ئی شد
 زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل و ظلمت مُصطفی بود
 به خط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
 چو کرد او بر صراطِ حق اقامت به امر «فاستقم» می‌داشت قامت
 نبودش سایه کآن دارد سیاهی زهی نور خدا ظل الهی
 ورا قبله میان غرب و شرق است ازیرا در میان نور غرق است
 به دست او چو شیطان شد مسلمان به زیر پای او شد سایه پنهان
 مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست
 ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق با مغارب شد برابر
 ز هر سایه که اول گشت حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل
 کنون هر عالمی باشد ز آمت رسولی را مقابل در نبوت
 نبی چون در نبوت بود آکمل بود از هر ولی ناچار افضل
 ولایت شد به خاتم جمله ظاهر بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
 از او عالم شود پر امن و ایمان جماد و جانور یابد از او جان
 نمایند در جهان یک نفس کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر
 بود از سر وحدت واقف حق در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

کسی بر سرِ وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر موافق دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است به جز هست حقیقی هست نشناخت از آنرو هستی خود پاک در باخت وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک برو تو خانه دل را فرو رو بمهیا کن مقام و جای محبوب چو تو بیرون شدی او اندر آید کسی کاو از نوافل گشت محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب درون جانِ محبوب او مکان یافت ز بی یسمع و بی یصر نشان یافت ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علم عارف صورتِ عین موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانه دل نایدت نور موانع چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت وَز شر و سواس سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است چهارم پاکی از سرّ است از غیر که اینجا منتهی میگرددش سَیر هر آن کاو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی چو ذاتت پاک گردد از همه شَین نمازت گردد آنگه قُرَّتُ العَین

نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است

چه سودا در سر این مشت خاک است؟

جواب

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی که تو حق را به نورِ حق شناسی
 جز او معروف و عارف نیست. دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
 عجب نبود که ذره دارد اميد هواي تاب مهر و نور خورشيد
 به ياد آور مقام و حال فطرت کز آنجا باز دانى اصل فكرت
 «الست بربگم» ايزد که را گفت که بود آخر که آن ساعت «بلی» گفت
 در آن روزی که گلهای ایمان نوشتند به دل در قصه ایمان نوشتند
 اگر آن نامه را يك ره بخوانی هر آن چیزی که میخواهی بدانی
 تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردي به ناداني فراموش
 کلام حق بدان گشته است منزل که يادت آورد از عهد اول
 اگر تودیدهای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
 صفاتش را بین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
 و گرنه رنج خود ضایع مگردان برو بنیوش «لاته‌دی» ز قرآن
 ندارد باورت آکمه زالوان و گر صد سال گوئی نقل و برهان
 سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی به نزد وی نباشد جز سیاهی
 نگر تا کور مادرزاد بدهال کجا ینا شود از کُحل کحال

خرد از دیدنِ احوالِ عقباً بود چون کور مادرزادِ دنیا
 و رای عقل‌ طوری دارد انسان که بشناسد بدآن اسرار پنهان
 بسان آتش اندر سنگ و آهن نهاده است ایزد اندر جان و در تن
 چو بر هم او فتاد این سنگ و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 از آن مجموع پیدا گردد این راز چو دانستی برو خود را برانداز
 تؤیی تو نسخه نقشِ الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق؟
 چه گوئی؟ هرزه بود آن یا محقق؟

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق جز از حق کیست تا گوید انا الحق
 همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
 در این تسبیح و تهلیلند دائم بدین معنی همی باشند قائم
 اگر خواهی که گردد بر تو آسان «وَإِن مِنْ شَيْءٍ» را یک ره فرو خوان
 چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاج وار این دم برآری
 برآور پنبه پندارت از گوش ندای «واحدُ الْفَهَّار» بنیوش
 ندا می آید از حق بر دوامت چرا گشته تو موقف قیامت
 در آ در وادی ایمان که ناگاه درختی گویدت «إِنَّى أَنَا اللَّهُ»
 روا باشد انا الحق از درختی چران بود روا از نیکبختی
 هر آنکس را که اندردل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست

انا نیست بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب و هم و پندار
 جناب حضرت حق را دوئی نیست در آنحضرت «من» و «ما» و «تو» لئی نیست
 من و ما و توی او هست یکچیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز
 هر آنکو خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندر او صوت و صدا شد
 شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر و سالک
 حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد
 تَعْيُّن بود کز هستی جدا شد نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
 حلول و اتحاد اینجا محال است که در وحدت دوئی عین ضلال است
 وجود خلق و کثرت در «نمود» است نه هرج آن مینماید عین «بود» است
 بنه آیینه ئی اندر برابر در او بنگر بین آن شخص دیگر
 یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
 چو من هستم به ذات خود معین ندانم تا چه باشد سایه من
 عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
 چو ماضی نیست مستقبل مه و سال چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
 یکی نقطه است و همی گشته ساری تو آن رانام کرده نهر جاری
 جز از «من» اندر این صحراء دگر کیست بگو با من که تا صوت و صدا چیست
 عَرَض فانی است جو هر زو مرکب بگو کی بود یا خود کاو مرکب
 زطول و عرض و از عمَّقَسَت اجسام وجودی چون پدید آمد ز اعدام
 از این جنس است اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان و فالزم
 جز از حق نیست دیگر هستی الحق هُوَ الحق گو و گر خواهی آنا الحق
 نمود و همی از هستی جدا کن نه ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائی است ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند به جز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندر این باب چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بُود که با حق واصل آید وز او سیر و سلوکی حاصل آید
تو معصوم و عدم پیوسته ساکن به واجب کی رسد معصوم ممکن
اگر جانت شود زین معنی آگاه بگوئی در زمان استغفار الله
ندارد هیچ جوهر عرض عین عرض چه بُود که لا یقی زمانیں
حکیمی کاندر این فن کرد تصنیف به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیوی چیست جز معصوم مطلق که میگردد به او صورت محقق
چو صورت بیهیوی در قدم نیست هیوی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معصوم که جز معصوم از ایشان نیست معلوم
بین ماهیت را بی کم و بیش نه معصوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است تعین ها امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معصوم

جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهو است و بازی چونور نفسِ گویا بر تن آید یکی جسم لطیف و روشن آید شود طفل و جوان و کَهْل و کمپیر باید علم و رأی و فهم و تدبیر رسد آنگه اجل از حضرت پاک رود پاکی به پاکی خاک و اخاک همه اجزای عالم چون نباتند زمان چو بگذرد بروی شود باز همه انعام ایشان همچو آغاز رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز چو دریابی است وحدت لیک پرخون کاز او خیزد هزاران موج مجنون نگر تا قطره باران ز دریا چگونه یافت چندین شکل و اسماء بخار و ابر و باران و نم و گل نبات و جانور انسان کامل همه یک قطره بود آخر در اول کاز او شد این همه اشیا مُمَثَّل چو آن یک قطره دان زآغاز و انجام اجل چون در رسد در چرخ و اجرام شود هستی همه در نیستی گم چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد «کَانَ لَمْ تَغُنِ بِالْأَمْسِ» خیال از پیش برخیزد به یک بار نماند غیر حق در دار و دیار تو را فربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی «تو»ئی با دوست واصل وصال این جایگه رفع خیال است چو غیر از پیش برخیزد وصال است نه او واجب شد و نه واجب او گشت هرآن کاو در معانی گشت فایق نگوید کاین بود قلب حقایق هزاران نشاده داری خواجه در پیش بُرُو آمد شد خود را بیندیش زبحث جزو و کل نشات انسان بگوییم یک به یک پیدا و پنهان بخاری مرتفع گردد ز دریا به امر حق فرو بارد به صحراء

شاعر آفتاب از چرخ چارم بر او افتاد شود ترکیب با هم
 کند گرمی دگر ره عزم بالا در آویزد به او آن آب دریا
 چو با ایشان شود خاک و هوا خشم بروند آید نبات سبز و خرم
 غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تحلیل
 شود یک نطفه و گردد در اطوار وزاو انسان شود پیدا دگر بار

سؤال

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟
 حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش زندگی تو دور افتادی از خویش
 چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
 قریب آن «هست» کاورا رش نور است بعید آن «نیست» ای کاز هست دور است
 اگر نوری ز خود در تو رساند تو را از هستی خود وارهاند
 چه حاصل مر تو را زین بود نابود کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
 نترسد زو کسی کاورا شناسد که طفل از سایه خود میهراشد
 نخواهد اسب تازی تازیانه نماند خوف اگر کردی روانه
 تو را از آتش دوزخ چه باک است گر از هستی تن و جان تو پاک است
 از آتش رِ خالص برفروزد چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
 تو را غیر تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود ییندیش
 اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم به یک بار

توئی در دور هستی جزو سافل
تعین های عالم بر تو طاری است
از آن گوئی چوشیطان «همچو من کیست»
از آن گوئی مرا خود اختیار است
تن من مرگ و جانم سوار است
زمام تن به دست جان نهادند
همه تکلیف بر من زآن نهادند
ندانی کاین ره آتش پرستی است
کدامین اختیار ای مرد عاقل
کسی را کاو بود بالذات باطل
چو بود توست یک سر همچو نابود
نگوئی که اختیارت از کجا بود
کسی کاو را وجود از خود نباشد
به ذات خویش نیک و بد نباشد
که را دیدی تو اندر جمله عالم
که راشد حاصل آخر جمله امید
مراتب باقی و اهل مراتب
مثال حق شناس اندر همه جای
زحال خویشن پرس این «قدّر» چیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
چنان کآن گبر یزدان و اهرمن گفت
به ما افعال را نسبت مجازی است
نبودی تو که فعلت آفریدند
به قدرت بی سبب دانای بر حق
مقدار گشته پیش از جان و از تن
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
دگر از معصیت نور و صفا دید
چو توبه کرد نور «اصطفی» دید
شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
عجب تر آنکه این از ترکِ مأمور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون زهی فعلِ توبی چند و چه و چون
 جناب کبریایی لابالی است منزه از قیاساتِ خیالی است
 چه بود اندر ازل ای مرد نااهل که این یک شد محمد و آن ابوجهل
 کسی کاو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
 ورا زید که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون
 خداوندی همه در کبریایی است نه علت لایقِ فعلِ خدایی است
 سزاوارِ خدایی لطف و قهر است ولیکن بندگی در جبر و فقر است
 کرامت آدمی را اضطرار است نه زآن کاو را نصیبی ز اختیار است
 نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
 ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختار مجبور
 نه ظلمست این که عین علم وعدلت نه جورست این که محض لطف و فضلست
 به شرعاً زآن سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو به یک بار از میان بیرون روی تو
 به کلیت رهایی یابی از خویش غنی گردی به حق ای مرد درویش
 برو جان پدر تن در قضاوه به تقدیرات یزدانی رضاده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟
 زقعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

یکی دریاست هستی، نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران **دُرّ شهوار** برون ریزد ز نص و نقل و آخبار
 هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره‌ئی هر گز کم از وی
 وجود علم از آن دریای ژرف است غلافِ دل دراو از صوت و حرف است
 معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد آن را از تمثیل
 شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عُمان
 ز شیبِ قعر بحر آید برافراز به روی بحر بشیند دهن باز
 بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد به امر حق تعالی
 چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند شود بسته دهان او به صد بند
 رود با قعر دریا با دلی پر شود آن قطره باران یکی در
 به قعر اندر رود غواص دریا از آن آرد برون لولوی لالا
 تن تو ساحل و هستی چو دریا است بخارش فیض و باران علم اسماء است
 خرد غواص آن بحر عظیم است که او را صد جواهر در گلیم است
 دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف با علم دل صوت است با حرف
 نفس گردد روان چون برق لامع رسدزو حرفاها و اگوش سامع
 صدف بشکن برون کن **دُرّ شهوار** بیفکن پوست، مغز نفرز بردار
 لغت با اشتیاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامن حرف
 هر آن کاو جمله عمر خود در این کرد به هرزه صرف عمر نازنین کرد
 ز جوزش قشر سبز افتاد در دست نیابد مغز هر کاو پوست نشکست
 بلی بی پوست ناپخته است هر مغز ز علم ظاهر آمد علم دین نفرز
 ز من جان برادر پند بنیوش به جان و دل برو در علم دین کوش
 که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بُد از وی مهتری یافت
 عمل کآن از سر احوال باشد بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید
 میان جسم و جان بنگر چه فرق است
 گراینرا غرب گیری آن چو شرق است
 از اینجا باز دان احوال و اعمال
 به نسبت با علوم قال با حال
 که صورت دارد اما نیست معنی
 نه علم است آنکه دارد میل دنی
 نگردد علم هرگز جمیع با آز
 ملک خواهی سگ از خود دور انداز
 علوم دین ز اخلاق فرشته است
 نباشد در دلی کاو سگ سرش است
 نکو بشنو که البته چنین است
 حدیث مصطفی آخر همین است
 درون خانه‌ئی چون هست صورت
 فرشته ناید اندر وی ضرورت
 که تا سازد ملک پیش تو منزل
 برو بزدای روی تخته دل
 از او تحصیل کن علم وراثت
 کتاب حق بخوان از نفس و آفاق
 اصول خلق نیک آمد عدالت
 حکیمی راست گفتار است و کردار
 کسی کاو متصف گردد بدین چار
 نه گربُز باشد و نه نیز ابله
 به حکمت باشدش جان و دل آگه
 شره همچون خمود از وی شده دور
 به عفت شهوت خود کرده مستور
 شجاع و صافی از ذُلّ و تکبر
 مُبِرّا ذاتش از جُبن و تَهْوُر
 عدالت چون شعار ذات او شد
 ندارد ظلم، از آن خلقش نکوشد
 که از افراط و تفریطش کرانه است
 همه اخلاق نیکو در میانه است
 میانه چون صراط مستقیم است
 ز هر دو جانبش قعر جحیم است
 به باریکی و تیزی موی و شمشیر
 همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
 عدالت چون یکی دارد ز اضداد
 از آن درهای دوزخ نیز هفت است
 به زیر هر عدد سری نهفت است

چنان کاز ظلم شد دوزخ مهیا بهشت آمد همیشه عدل را جا
 جزای عدل، نور و رحمت آمد سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
 ظهور نیکوئی در اعتدال است عدالت جسم را اقصی کمال است
 مُركب چون شود مانند یک چیز ز اجزا دور گردد فعل و تمیز
 بسیط الذات را مانند گردد میان این و آن پیوند گردد
 نه پیوندی که از ترکیب اجزا است که روح از وصف جسمیت مبرا است
 چو آب و گل شود یکباره صافی رسداز حق بدو روح اضافی
 چو یابد تسویت اجزای ارکان در او گیرد فروغ عالم جان
 شعاع جان سوی تن وقت تعديل چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
 اگر چه خور به چرخ چارمین است شاععش نور و تدبیر زمین است
 طبیعتهای عنصر نزد خور نیست کواكب گرم و سردوخشک وتر نیست
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفتن نه داخل
 چو از تعديل شد ارکان موافق ز حسنیش نفس گویا گشت عاشق
 نکاح معنوی افتاد در دین جهان را نفس کلی داد کابین
 از ایشان می پدید آمد فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صباحت
 ملاحظت از جهان بی مثالی درآمد همچو رند لا بالی
 به شهرستان نیکوئی علم زد همه ترتیب عالم را به هم زد
 گهی بر رخش حسن او شهسوار است چو در لفظ است گویندش ملاحظت
 چو در شخص است خواندش ملاحظت ولی و شاه و درویش و توانگر
 همه در تحت حکم او مسخر درون حسن روی نیکوان چیست نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

جز از حق می‌نیاید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل می‌نماید مثال حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای حق اندر کسوتِ حق بین و حق دان حق اندر باطل آمد کارِ شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریقِ جُستن آن جزو چون است؟

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است که موجود است کل وین بازگون است بود موجود را کثرت بروندی که از وحدت ندارد جز درونی وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است سائر ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر به مقدار نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیردستی وجود کل کثیر واحد آید کثیر از روی کثرت می‌نماید عرض شد هستی کان اجتماعی است کل اندرم ز امکان نیست گردد به هر جزوی ز کل کان نیست گردد جهان کل است و در هر طرفه العین عدم گردد ولا یقی زمانین دگر باره شود پیدا جهانی به هر لحظه زمین و آسمانی به هر لحظه جوان و کهنه پیر است

در آن چیزی دو ساعت می‌نپاید در آن ساعت که می‌میرد بزاید
 ولیکن طامّت الْكُبْرَیِ نه این است که این یوم عمل وان یوم دین است
 از آن تا این بسی فرق است زنهار به نادانی مکن خود را گرفتار
 نگر در ساعت و روز و مه و سال نظر بگشای در تفصیل و اجمال
 اگر خواهی که این معنی بدانی تو راهم هست مرگ و زندگانی
 ز هرج آن در جهان از زیر و بالاست مثالش در تن و جان تو پیداست
 جهان چون تواست یک شخص معین تو او را گشته چون جان او تو را تن
 سه گونه نوع انسان را ممات است یکی هر لحظه و آن برحسب ذات است
 دو دیگر زآن ممات اختیاری است سیم مردن مر او را اضطراری است
 چو مرگ و زندگی باشد مقابل سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
 جهان را نیست مرگ اختیاری که آن را از همه عالم تو داری
 ولی هر لحظه می‌گردد مُبَدَّل در آخر هم شود مانند اول
 هر آنچ آن گردد اندر حشر پیدا ز تو در نزع می‌گردد هویدا
 تن تو چون زمین سر آسمان است حواست انجم و خورشید جان است
 چو کوه است استخوانها یی که سخت است نبات موی و اطرافت درخت است
 تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت
 دماغ آشفته و جان تیره گردد حواست هم چو انجم خیره گردد
 مسامت گردد از خوی هم چو دریا تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
 شود از جان گَنِش ای مرد مسکین ز سستی استخوانها پشم رنگین
 به هم پیچیده گردد ساق با ساق همه جفتی شود از جفت خود طاق
 چو روح از تن به کلیت جدا شد زمینت «باع صَفَصَفْ لَا تُرَى» شد
 بدین منوال باشد حال عالم که تو در خویش می‌بینی در آن دم

بِقَا حَقٌّ رَّا سَتْ بَاقِي جَمْلَه فَانِي اسْتَ بِيَانِش جَمْلَه در «سَبْعُ الْمَثَانِي» اسْتَ
 بِه «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانْ» بِيَانِ كَرَدْ «الْفَى خَلْقٌ جَدِيدٌ» هَمْ عَيَانِ كَرَدْ
 بُوَدْ اِيجَاد و اِعدَام دُو عَالَمْ چَوْ خَلْقٌ و بَعْثٌ نَفْسٌ اِبْنِ آدَمْ
 هَمِيشَه خَلْقٌ در خَلْقٌ جَدِيدٌ اسْتَ وَ گَرْجَه مَدْتُ عَمَرْش مَدِيد اسْتَ
 هَمِيشَه فَيِضٌ فَضْلٌ حَقٌّ تَعَالَى بُوَدْ اِزْ شَأْنٌ خَوْدَ اِنْدَرْ تَجَلَّى
 از آن جَانِب بُوَدْ اِيجَاد و تَكْمِيلْ وزَايِن جَانِب بُوَدْ هَر لَحْظَه تَبْدِيلْ
 وَلِيَكَنْ چَوْن گَذَشت اِين طَورِ دُنْيَا بَقَائِي كَل بُوَدْ در دَارِ عَقَبَا
 كَه هَر چِيزِي كَه يَيْنِي بِالضَّرُورَتْ دُو عَالَمْ دَارَد اِزْ مَعْنَى و صَورَتْ
 وَصَالِ اولِين عَيْنِ فَرَاق اسْتَ مَر آن دِيَگَر ز «عِنْدَ اللَّهِ بَاقٌ» اسْتَ
 مَظَاهِر چَوْن فُتَّدَ بِر وَفِقِ ظَاهِرْ در اول مَى نَمَى يَد عَيْنِ آخَرْ
 بَقَا اسْمِ وجَود آمد وَلِيَكَنْ بَه جَائِي كَآن بُوَدْ سَائِر چَوْ سَاكِنْ
 هَر آنِچَ آن هَسْت بالقوه در اين دَارْ بَه فَعَل آيَد در آن عَالَمْ بَه يَكْ بَارْ
 ز تو هَر فَعَل كَه اوَل گَشْت صَادِرْ بَر آن گَرْدِي بَه بَارِي چَند قَادِرْ
 بَه هَر بَارِي اَغْرِي نَفع اسْتَ اَغْرِي ضَرَ شَوْدَر نَفْسٌ تو چِيزِي مَدَخَّرْ
 بَه عَادَت حالَهَا با خَوْيِي گَرَدد بَه مَدْت مَيْوهَا خَوْشَبُوي گَرَدد
 از آن آمَوخت انسَان پِيشَهَا رَا وزَآن تَرَكِيب كَرَد اِنْدِيشَهَا رَا
 هَمَه اَفْعَال و اَقْوَال مَدَخَّرْ هَويَدا گَرَدد اِنْدَر روز مَحْشَرْ
 چَوْ عَرِيَان گَرَدد اِز پِيراهَنْ تَنْ شَوْدَ عَيْب و هَنْرِي كَبارِه روْشَنْ
 كَه بَنَمَى يَد اَو چَوْن آب صَورَتْ تَنْت باشَد وَلِيَكَنْ بَى كَدوْرَتْ
 فَرَوْ خَوان آيَت «تُبَلَّى السَّرَّائِر» هَمَه پِيدَا شَوْدَ آنِجَا ضَماَيرْ
 شَوْدَ اَخْلَاقٌ تو اَجْسَام و اَشْخَاصٌ دَگَر بَارِه بَه وَفِقِ عَالَمِ خَاصٌ
 موَالِيد سَه گَانِه گَشْت پِيدَا چَنَان كَاز قُوَّت عَنْصَر در اينجا

همه اخلاق تو در عالم جان گهی انوار گردد گاه نیران
 تَعْيُّن مرتفع گردد ز هستی نماند در نظر بالا و پستی
 نماند مرگت اnder دار حیوان به یک رنگی برآید قالب و جان
 بود پا و سر و چشم تو چون دل شود صافی ز ظلمت صورت گل
 کند انوار حق بر تو تجلی بینی بی جهت حق را تعالی
 دو عالم را همه بر هم زنی تو ندانم تاچه مستیها کنی تو
 (سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ) چه بود بیندیش «طهوراً» چیست صافی گشتن از خویش
 زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
 خوش آن دم که ما بی خویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم
 نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک
 بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد
 چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
 پی هر مستی ئی باشد خماری از این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد؟
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دائم نیست
 همه آن است و این مانند عنقااست جز از حق جمله اسم بی مساماست
 عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لا یزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان جهان خود جمله امر اعتباری است چو آن یکنقطه که اندر دور ساری است برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن یکی گر در شمار آید به ناچار نگردد واحد از اعداد بسیار حدیث «ما سوی الله» را رها کن به عقل خویش این را ز آن جدا کن چه شک داری در آن کین چون خیالت که با وحدت دوئی عین محال است عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا ظهور اختلاف و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان وجود هر یکی چون بود واحد به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد اهل معنی ز آن عبارت
که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی که اندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است جهان چون زلف و خط و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را ز آن دو بهر است چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را چو اهل دل کند تفسیر معنی به مانندی کند تعبیر معنی که محسوسات از آن عالم چو سایه است که این چون طفل و آن مانندایه است به نزد من خود الفاظ مُؤَوَّل به محسوسات خاص از عرف عام است چه داند عام کان معنی کدام است نظر چون در جهانِ عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ معنی گشت نازل ولی تشبیهِ کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن می‌باشد ساکن بدین معنی کسی را برو تو دق نیست که صاحب‌مذهب اینجا غیر حق نیست ولی تبا خودی زنهار زنهار عبارات شریعت را نگه‌دار که رخصت اهل دل را درسه حالت فنا و سُکر و آن دیگر دلال است هر آن کس کاو شناسد این سه حالت بداند وضع الفاظ و دلالت مشو کافر ز نادانی به تقلید تو را گر نیست احوال مواجهید مجازی نیست احوال حقیقت نه هر کس یابد اسرار طریقت گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق مر این را کشف باید یا که تصدیق بگفتم وضع الفاظ و معانی تو را سربسته، گر خواهی بدانی لوازم را یکایک کن رعایت نظر کن در معانی سوی غایت به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن ز دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن چو شد این قاعده یکسر مقرر نمایم ز آن مثالی چند دیگر نگر کز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن لوازم را بدینجا ز چشمی خاست بیماری و مستی ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور
 ز چشم او همه دلها جگرخوار لب لعلش شفای جان بیمار
 به چشمش گرچه عالم در نیاید لبس هر ساعتی لطفی نماید
 دمی از مردمی دلها نوازد دمی بیچارگان را چاره سازد
 به شوخي جان دمد درآب و درخاک به دم دادن زند آتش بر افلاک
 از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد وز او هر گوشه‌ئی میخانه‌ئی شد
 ز غمزه می‌دهد هستی به غارت به بوشه می‌کند بازش عمارت
 ز چشمش خون ما در جوشِ دائم ز لعلش جان ما مدهوشِ دائم
 به غمزه چشم او دل می‌رباید به عشوه لعل او جان می‌فزاید
 چواز چشم و لبس جوئی کناری مر این گوید که نه آن گوید آری
 ز غمزه عالمی را کار سازد به بوشه هر زمان جان می‌نوازد
 از او یک غمزه، و جان دادن از ما وز او یک بوشه و استادن از ما
 ز «لمحِ بالبصر» شد حشرِ عالم ز نفح روح پیدا گشت آدم
 چواز چشم و لبس اندیشه کردند جهانی می‌پرسنی پیشه کردند
 نیاید در دو چشمش جمله هستی در او چون آید آخر خواب و مستی
 وجود ما همه مستی است یا خواب
 خرد دارد از این صد گونه اشگفت
 حدیث زلف جانان بس دراز است
 مپرس از من حدیث زلف پُرچین
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش
 کثری بر راستی زو گشت غالب
 همه دلها از او گشته مسلسل

معلق صد هزاران دل ز هر سو نشد یک دل برون از حلقة او
 گر او زلفین مشکین برفشاند به عالم در یکی کافر نمایند
 و گر بگذاردن پیوسته ساکن نمایند در جهان یک نفس مؤمن
 چو دام فتنه میشد چبیر او به شوخی باز کرد از تن سر او
 اگر ببریده شد زلفش چه غم بود که گر شب کم شد اندر روز افروند
 چو او بر کاروان عقل ره زد به دست خویشتن بر روی گره زد
 نیابد زلف او یک لحظه آرام گهی بام آورد گاهی کند شام
 ز روی وزلف خود صدر رزو شب کرد بسی بازیچه های بوعجب کرد
 گل آدم در آن دم شد مخمر که دادش بوی آن زلف معطر
 دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمیگردد زمانی
 از او هر لحظه کار از سر گرفته ز جان خویشتن دل برگرفته
 از آن گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد بر آتش
 مراد از خط جناب کبریایی است رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
 رخش خطی کشید اندر نکویی که از مانیست بیرون خوب رویی
 خط آمد سبزه زار عالم جان از آن کردن نامش دار حیوان
 ز تاریکی زلفش روز شب کن ز خطش چشم حیوان طلب کن
 خضروار از مقام بی نشانی بخور چون خطش آب زندگانی
 اگر روی و خطش بینی تو بی شک بدانی کشت از وحدت یکایک
 ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مُبهَم
 کسی گر خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید
 مگر رخسار او سَبْعُ المَثَانِي است که هر حرفی از او بحر معانی است
 نهفته زیر هر موئی از او باز هزاران بحر علم از عالم راز

بین بر آن قلَّبتْ عرش رحمان ز خط عارض زیبای جانان
 بر آن رخ نقطه خالش بسیط است که اصلِ مرکزِ دورِ محیط است
 از او شد خطِ دورِ هر دو عالم وز او شد خطِ نفس و قلب آدم
 از آن حالِ دلِ پرخون تباہ است که عکسِ نقطه خالِ سیاه است
 ز خالش حالِ دلِ جز خون شدن نیست کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
 به وحدت در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصلِ وحدت
 ندانم حالِ او عکسِ دل ماست و یا دل عکسِ حالِ روی زیباست
 ز عکسِ خال او دل گشت پیدا و یا عکسِ دل آنجاشد هویدا
 دل اندر روی او یا اوست در دل به من پوشیده شد این رازِ مشکل
 اگر هست این دلِ ما عکس آن خال چرا می‌باشد آخر مختلف حال
 گهی چون چشمِ مخمورش خرابست گهی تاریک چون خال سیاه است
 گهی روشن چو آن روی چوماه است گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است گهی افتاد به زیرِ توده خاک
 گهی برتر شود از هفتم افلاتک پس از زهد و ورع گردد دگر بار شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟
خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است	که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع سکر و نور عرفان	بین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه، شمع مصباح	بود شاهد فروغ نور اروح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد	شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور آسری است	ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب بیخودی در کش زمانی	مگر از دست خود یابی امانی
بحور می تاز خویشت وارهاند	وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی بار است	پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام	شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی	«سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» او را است ساقی
طهور آن می بود کازلوث هستی	تورا پاکی دهد در وقت مستی
بحور می وارهان خود را ز سردی	که بد مستی به است از نیک مردی
کسی کا او افتاد از درگاه حق دور	حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد	زنور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینه دل را زدوده است	چو خودرا بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوى چون بر می افتاد	بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان جان در او شکل حباب است حبابش اولیائی را قُباب است
 شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش فتاده نفسِ کل را حلقه در گوش
 همه عالم چو یک خُم خانه اوست دل هر ذره‌ئی پیمانه اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 عناصر گشته زآن یک جرعه سرخوش ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک
 برآمد آدمی تا شد بر افلاک ز عکس او تن پژمرده جان یافت
 ز تابش جان افسرده روان یافت جهانی حلق از او سرگشته دائم
 یکی از بوی ڈردن ناقل آمد یکی از نیم جرعه عاقل آمد
 یکی از یک صراحی گشته عاشق یکی دیگر فروبرده به یک بار
 می و میخانه و ساقی و میخوار کشیده جمله و مانده دهن باز
 زهی دریادلِ رندِ سرافراز در آشامیده هستی رابه یک بار
 فراغت یافته ز اقرار و انکار شده فارغ ز زهد خشک و طامات
 گرفته دامنِ پیر خرابات خراباتی شدن از خود رهایی است
 خودی کفراست وَ خود پارسایی است نشانی داده‌اند از خرابات
 که «الْتَّوْحِيدُ اسْقاطُ الْاضْفَافَ» خرابات از جهان بی‌مثالی است
 مقام عاشقانِ لابالی است خرابات آشیانِ مرغ جان است
 خرابات آستانِ لامکان است خراباتی خراب اندرونی است
 که در صحرای او عالم سراب است خراباتی ایست بی حد و نهایت
 نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی نه کس را و نه خود را بازیابی
 گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 شراب بیخودی در سر گرفته به ترک جمله خیر و شر گرفته
 شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام
 حدیث و ماجرای شطح و طامات خیالِ خلوت و نورِ کرامات
 به بسوی دُردی‌ئی از دست داده ز ذوق نیستی مسْت او فتاده
 عصا و رکوه و تسیح و مسوک گرو کرده به دُردی جمله را پاک
 میان آب و گل افتان و خیزان به جای اشک خون از دیده ریزان
 گهی از سرخوشی در عالمِ ناز شده چون شاطرانِ گردن افزار
 گهی از روسياهی رو به دیوار گهی از سرخ رویی بر سرِ دار
 گهی اندر سَماع از شوقِ جانان شده بی‌پا و سر چون چرخِ گردان
 به هر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از آن عالم رسیده
 سَماع جان نه آخر صوت و حرف است که در هر پرده‌ئی سری شکرف است
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بو ز سر یرون کشیده دلّق ده تو
 فرو شسته بدان صافِ مُرَوّق همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 یکی پیمانه خورده از می‌صف شده ز آن صوفی صافی ز اوصاف
 به مژگان خاکِ مَزَبَل پاک رُفته ز هرج آن دیده از صد یک نگفته
 گرفته دامنِ رندانِ خَمَّار ز شیخی و مریدی گشته بیزار
 چه شیخی و مریدی این چه قید است بت وزnar و ترسایی تو را به
 اگر روی تو باشد در که و مه

سؤال

بت و زنار و ترسائی دراین کوی
همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی!

جواب

بت اینجا مظہر عشق است و وحدت بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی شود توحید عین بت پرسنی
چو اشیا هست هستی را مظاہر از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است و گر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که دین در بت پرسنی است بدانستی که بت چیست
و گر مشرک ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الْخَلْقِ ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو بینی حق پنهان به شرع اندر نخوانند مسلمان
ز اسلام مجازی گشت ییزار که را کفرِ حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانی است پنهان به زیر کفر ایمانی است پنهان
همیشه کفر در تسیح حق است «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» گفت اینجا چه دُقَّت
چه میگوییم که دور افتادم از راه فَذَرَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءَتْ قُلْ اللَّهُ
بدان خوبی رخ بت را که آراست که گشتی بت پرسنی از حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنو ز قرآن تفاوت نیست اندر خلق رحمان
 نظر کردم بدیدم اصل هر کار نشانِ خدمت آمد عقد ژئَّار
 نباشد اهل دانش را مُؤَوَّل ز هر چیزی مگر بر وضع اول
 میان دربند چون مردان به مردی در آ در ژمَّرة «أوفوا بعهْدِي»
 به رَحْشِ علم و چوگانِ عبادت ز میدان در ربا گوی سعادت
 اگر چه خلق بسیار آفریدند تو را از بهر این کار آفریدند
 پدر چون علم و مادر هست اعمال به سانِ فَرَّاتُ العَيْنِ است احوال
 نباشد بی پدر انسان شکی نیست مسیح اnder جهان بیش از یکی نیست
 رها کن تُرَهَات و شَطح و طامات خیال خلوت و نور کرامات
 کرامات تو اnder حق پرستی است جزاین کبروریا و عَجَب و هستی است
 در این هرچیز کآن نه ازباب فقر است همه اسبابِ استدراج و مکر است
 ز ابلیسِ لعینِ بی سعادت شود صادر هزاران خَرق عادت
 گه از دیوارت آید گاهی از بام گهی در دل نشیند گه در اندام
 همی داند ز تو احوالِ پنهان در آرد در تو کفر و فسق و عصيان
 شد ابليسِ امام و در پَسی تو بدلو لیکن بدینها کی رسی تو
 کرامات تو گر در خودنمایی است تو فرعونی و این دعوی خدایی است
 کسی کاو را است با حق آشنایی نیاید هرگز از وی خودنمایی
 همه روی تو در خلق است زنهار مکن خود را بدین علت گرفتار
 چو با عامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
 مبادا هیچ با عامت سرو کار که از فطرت شوی ناگه نگونسار
 تلف کردی به هرزه نازنین عمر نگویی در چه کاری با چنین عمر
 به جمعیت لقب کردند تشویش خرى را پیشوا کردی زهی ریش

فتاده سروری اکنون به جهال از این گشتند مردم جمله بدهال نگر دجالِ اعور تا چگونه فرستاده است در عالم نمونه نمونه بازبین ای مرد حساس خر او را که نامش هست جسas شده از جهل پیش آهنگ آن خر خران را بین همه در تنگ آن خر چو خواجه قصه آخر زمان کرد به چندین جا از این معنی نشان کرد بین اکنون که کور و کر شبان شد علوم دین همه بر آسمان شد نمایند اندر میانه رفق و آزم همه احوال عالم بازگون است نمی دارد کسی از جاهلی شرم اگر تو عاقلی بنگر که چون است کسی کارباب لعن و طرد و مقت است پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است خضر می کشت آن فرزند طالح کنون وا شیخ خود کردی تو ای خر چو او «لا یعرف الهر من البر» و گر دارد نشان باب خود پور پسر کاو نیکرای و نیکبخت است ولیکن شیخ دین کی گردد آن کاو مریدی علم دین آموختن بود کسی از مرده علم آموخت هرگز مرا در دل همی آید کاز این کار نه زآن معنی که من شهرت ندارم شریکم چون خسیس آمد در این کار دگرباره رسید الهام از حق اگر گناس نبود در ممالک همه خلق او فتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علتِ ضم چنین آمد جهان والله اعلم
 ولیک از صحبت نااهل بگریز عبادت خواهی از عادت پرهیز
 نگردد جمع با عادت عبادت عبادت می کنی بگذر ز عادت
 ز ترسایی غرض تجرید دیدم خلاص از ریقَه تقلید دیدم
 جناب قدسِ وحدت دیرجان است که سیمرغ بقارا آشیان است
 ز روح الله پیدا گشت این کار که از روح القُدُس آمد پدیدار
 هم از الله در پیش تو جانی است که از قُدُس اندر وی نشانی است
 اگر یابی خلاص از نفسِ ناسوت درآیی در جنابِ قدسِ لاهوت
 هر آن کس کاو مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد
 بوَد محبوسْ طفَل شیرخواره به نزد مادر اندر گاهواره
 چو گشت او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد
 عناصر مر تو را چون اُمّ سفلی است تو فرزند و پدر آبای گلوی است
 از آن گفته است عیسیٰ گاهِ اسرا که آهنگِ پدر دارم به بالا
 تو هم جانِ پدر سوی پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو
 اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز جهانِ جیفه پیش کر کس انداز
 به دونان ده مرا این دنیای غدار که جز سگ رانشاید داد مردار
 نسب چه بوَد تناسب را طلب کن به حق رو آور و ترکِ نسب کن
 به بحر نیستی هر کاو فروشد «فلا أنساب» نقد وقت او شد
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
 اگر شهوت نبودی در میانه نسبها جمله می گشته فسانه
 چو شهوت در میانه کارگر شد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
 نمی گوییم که مادر یا پدر کیست که با ایشان به عزت باید زیست

نهاده ناقصی را نام خواه
 حسودی را لقب کرده برادر
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست
 رفیقانی که با تو در طریق اند
 به کوی جدّاًگریک دم نشینی
 همه افسانه و افسون و بند است
 به مردی وارهان خود را چو مردان
 ز شرع اریک دقیقه ماند مهمَل
 حقوق شرع را زهار مگذار
 ز رو زن نیست الا مایه غم
 حنیفی شوز هر قید و مذاهب
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است
 چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر
 نمی دانم به هر حالی که هستی
 بت و زنار و ترسایی و ناقوس
 اگر خواهی که گردی بندۀ خاص
 برو خود را ز راه خویش بر گیر
 به باطن نفس ما چون هست کافر
 ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
 بسا ایمان بود کاز کفر زاید
 ریا و سمعه و ناموس بگذار
 بیفکن خرقه و بر بند زنار
 اگر مردی بده دل را به مردی

به ترسازاده ده دل را به یک بار مجرد شود ز هر اقرار و انکار
 بت ترسا بچه نوری است باهر که از روی بتان دارد مظاهر
 کند او جمله دله را و شاقی گهی گردد مُغَنِی گاه ساقی
 زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش
 زهی ساقی که او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله
 رود در خانقه مسست شبانه کند افسون صوفی را فسانه
 و گر در مسجد آید در سحرگاه بنگذارد در او یک مرد آگاه
 رود در مدرسه چون مسست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور
 ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان و مان خود آواره گشته
 یکی مؤمن دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد
 خرابات از لبیش معمور گشته مساجد از رخش پر نور گشته
 همه کار من از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر
 دلم از دانش خود صد حُجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

درآمد از درم آن مه سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه
 ز رویش خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود چیستم من
 چو کردم در رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی
 مرا گفتا که ای شیاد سالوس به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
 بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت تو را ای نارسیده از که واداشت
 نظر کردن به رویم نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت
 علی الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آن دم سراپای
 سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
بریدم من ز جان خویش اميد
یکی پیمانه پر کرد و به من داد
که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی
نقوشِ تخته هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک
در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش
گهی از خوی خود در گلخنم من

غرض زاین جمله آن کاز ما کند یاد
عزیزی گویدم رحمت بر او باد
الهی عاقبت محمود گردان
به نام خویش کردم ختم و پایان
